

شرحی بر تعزیه سیاوش

(بخش دوم)

■ محمدعلی علمی



افراسیاب:

شاه ترکان سخن مدعیان می شنود
شرمی از مظلمه خون سیاوش باد
(حافظ)

افراسیاب، پسر پشنگ، پسر زادشم، پسر تور، پسر فریدون است. در اوستا آمده است که اهریمن، افراسیاب و ضحاک و اسکندر، هر سه را، بی مرگ آفرید اما، اورمزد هر سه را فناپذیر ساخت.

افراسیاب، دارای نیرویی جادویی و دژی آهنین در زیر زمین بود. افراسیاب، بارها برای به چنگ آوردن فریادگانی تلاش کرد اما قر، هر بار از او گریخت.

در شاهنامه، برای نخستین بار، در زمان پادشاهی توذر است که از افراسیاب نشانی می یابیم، آنگاه که پشنگ، شاه توران و پدر افراسیاب از مرگ منوچهر آگاه می شود و به سپهسالاری افراسیاب، سپاهی را به ایران می فرستد.

در میان شاه ایران و افراسیاب سه بار جنگ و پیکار در می گیرد. توذر، به فرجام، به دست افراسیاب، ناجوانمردانه کشته می شود. پس آنگاه افراسیاب، برادر خود اغریث را هم به اتهام همکاری با ایرانیان می کشد. افراسیاب، آنگاه که کیکاووس به دست دیوان مازندران اسیر شده است؛ به ایران می تازد و رستم او را از ایران به بیرون می راند. گفتم که به موجب اوستا، افراسیاب از

آفریده های اهریمن است. هم به این سبب که کیکاووس درباره او به سران و سرداران ایرانی، چنین می گوید:

بدیشان چنین گفت کافراسیاب
زیاد و زآتش زخاک و زآب
همانا که یزدان نکردهش سرشت
مگر خود سپهرش دگرگونه کشت

با اینهمه، افراسیاب به یکبارگی از وجوه انسانی خالی نیست. حکیم طوس، وجوه متضاد وجود او را با هم آورده و نشان داده است. همین افراسیاب برادرکش، سرانجام برای نجات جان برادر دیگر خود - گرسیوز که برخلاف اغریث از اخلاق مردانگی عاری و خود نیز نگیزی دامساز و اهریمنی دیگر است - از دریا سر برون می آورد و با آن که می داند، کبخسرو و هوم و دیگران در انتظار اویند؛ تن به بلا می دهد. و همین افراسیاب ویرانگر و جنگخواه، که:

سپه سازد و جنگ ایران کند
بسی زین بر و بسوم ویران کند
در انجمنی با مهران سپاه توران می گوید که:
بدیشان چنین گفت کسز روزگار
نسیتم همی جز بید از کارزار
بسی نامداران که بردست من
تبه شد به جنگ اندر آن انجمن

بسا شارسان گشت بیمارسان
بسا گلستان نیز شد خارسان
زیبیدادی شهریار جهان
همه نیکوئیها شود در نهان

نماند بیستان نخچیر، شیر
شود آب در چشمه خویش قیر

زکسری گریزان شود راستی
بسدید آید از هر سوی کاستی

مرا سیر شد دل ز جنگ و بدی
همی جست خواهم ره ایزدی

(راستی را، افراسیاب، بسی انسان تراز دیوها و دیوانگان زمان ما - همچون صدام - نیست؟)

باری به هر جهت، افراسیاب در باب و درباره سیاوش، از ترسی ژرف و شگرف آغاز می کند و آنگاه به مهر و مهربانی می رسد. سپس افراسیاب درباره سیاوش - بر اساس رأی و رای اخترشناسان - به تردید و بدگمانی و سرانجام - در اثر دسایس گرسیوز دامساز - به خشم و نفرت می رسد. خشم و نفرتی آنچنان اهریمنی که منجر به کشتن ناشایست انسانی شایسته می شود.

افراسیاب، در آغاز، آنگاه که هنگامه کار و پیکار ایران و توران، سخت گرم و سوزان است؛ کابوسی بس هولناک می بیند. افراسیاب هراسان، خوابگزاران و موبدان را فرا می خواند. موبدی از آن میان، پس از

زندهارخواهی، پیامهای نهانی کابوس را او می گوید که:
چنان دان که اکنون سباهی گران
برانند از ایران دلاور سسران
یکی شاهزاده به پیش اندرون
جهان دیده با او بسی رهنمون
بر آن طالعش بر گسی کرد شاه
که این بوم گردد به ما یرتباہ
اگر با سیاوش کند شاه جنگ
شود روی گیتی چو دیبا به رنگ
زترکان نماند کسی پارسا
غمی گردد از جنگ او پادشا
و گرا شود کشته بردست شاه
بتوران نماند سر تختگاه
سراسر بر آشوب گردد زمین
ز بهر سیاوش به جنگ و به کین
باری به هر جهت، چرخ گردان، ادامه جنگ شاه
توران با سیاوش را بد فرجام کرده است.
و آنگاه که سیاوش، برای رهایی از سودابه و
گفتگوی پدر، گریز و گزیری مگر، گذر از دیار
توران نمی بیند و نمی یابد؛ افراسیاب بنا بر برای و رای
پیران پیرو خردمند، نامه ای به سیاوش می فرستد و او
را فرزندوار گرامی می دارد و به توران، به نزد خود
فرامی خواندش که:
همه شهرتوران بر نددت نماز
مرا خود به مهر تو آمد نیاز
تو فرزند باشی و من چون پدر
بدر پیش فرزند پسته کمر
چنان دان که کاس بر توبه مهر
بدین گونه یکرور نگشاد چهر
بدار مت بی رنج فرزندوار
به گیتی تو مانی زمن یادگار
انگیزه بزرگ افراسیاب، از پذیرایی سیاوش،
آشتی ایران و توران است. در نخستین دیدار میان
سیاوش و شاه توران:
وز آنس چنین گفت افراسیاب
که بدر جهان اندر آمد به خواب
از این پس نه آشوب خیزد ز جنگ
به آیشخور آید میش و پلنگ
بر آشت گیتی زتور دلیر
کنون روی کشور شد از جنگ، سیر
دو کشور، همه ساله پر شور بود
جهان را دل از آشتی دور بود
به تورام گردد زمانه کنون
بر آساید از جنگ و از جوش خون
با اینهمه، در دل و جان افراسیاب، بد دلی و
بدگمانی به سیاوش، جای گرفته است که او، پیشتر، به
پیران گفته بود:
و لیکن شنیدم یکی داستان
که باشد بد آن رای همدستان
که چون بچه شیر بر پروری
چو دندان کند تیز، کیفر بری
چو با زور و با چنگ برخیزد او
به پروردگار اندر آویزد او
سیاوش، اما، نه ددی درنده که خورشیدی طالع
است. سیاوش به سان خورشید، با مهربی یکسان بر
نیک و بد و زشت و زیبا می تابد و تیرگیها را می زداید.

جزئی از وجود افراسیاب، مهری ژرف و شگرف
به سیاوش دارد.
اینچنین، چندی نمی گذرد که جزئی از جان و
وجود افراسیاب، مهری ژرف و شگرف به سیاوش
می یابد. مهری آنچنان که افراسیاب، او را حتی برتر و
گرامی تر از برادر خود، گرسیوز و دیگران می داند و
همین، سبب پیدایی حسدی سیاه و تباہ در گرسیوز و
سایر سران توران، نسبت به سیاوش می شود که
افراسیاب، درباره سیاوش:
بهر کش به توران زمین خویش بود
ورا مهربانی برو بیش بود
و دیگر این که:
سپهد چه شادان بدی، چه دژم
بجز با سیاوش نبودى به هم
زجهن و ز گرسیوز و هر که بود
به کس راز نگشاد و شادان نبود
مگر با سیاوش بدی روز و شب
ازو برگشادی به خنده دو لب
(این مهر و مهربانی افراسیاب به سیاوش، آن مایه
و پایه از خشم و حسد را در گرسیوز و سایر سران توران
برمی انگیزد که آنان، حتی جنگ با شاه توران را
شایسته و بایسته می دانند که:
به آواز گفتند با یکدیگر
که ما را بد آمد از ایران به سر
که نام سران اندر آمد به تنگ
سزدگر بسازیم با شاه، جنگ
در باره این خشم و آرزوم، در مبحث گرسیوز، بیشتر
خواهیم پرداخت.)
اما، بیان مهر افراسیاب به سیاوش، بیان همه جان
او نیست. راستی را، افراسیاب، حتی پیشتر از آن که
گرسیوز دامساز، او را - یکسره - در گرداب بدگمانی و
خشم به سیاوش در غلطاند؛ خود، درباره سیاوش دچار
تردید و بد دلی ژرفی است.
آنگاه که پیران، دختر افراسیاب - فرنگیس - را
برای سیاوش، خواستاری و خواستگاری می نماید،
استاد توانای طوس، چنین می آورد که:
پر اندیشه شد جان افراسیاب
چنین گفت بادیده کرده بر آب
که من رانده ام پیش ازین داستان
نبودی برین گفته همدستان
چنین گفت با من یکی هوشمند
که جانش خرد بود و رایش بلند
که ای دایه بچه شیر نر
چه رنجی که هم جان نیاری به بر
در همین دیدار، افراسیاب از گفت و گفتار
ستاره شماران و اخترشناسان می گوید که گفته اندش
(زکاس و از تخم افراسیاب)، نبیره ای به وجود
خواهد آمد که توران را - سراسر - خواهد گرفت و شاه
توران از جنگ و جنگال او رهایی نخواهد یافت. پس:
چرا کشت باید درختی به دست
که بارش بود زهر و بیخش، کبست
چرا بر گمان زهر باید چشید؟
دم مار، خیره چه باید گزید؟
گرچه، پیران پیرو خردمند، در همین دیدار، دل دو
دل و سر سودایی افراسیاب را رام و آرام می کند و او،
دختر خویش، فرنگیس را به همسری به سیاوش

می دهد؛ اما افراسیاب نیز، همچون کیکاس، از «خرد
و دانش و دین و داد»، به دور است. گویی شاهان
ایران و توران - هر دو - دسته و ولاد یک دشته اند.
دشته ای که چرخ گردان به فراز می بردش و گرسیوز و
گروی آن را بر گلوی سیاوش فرو می آوردند.
بیشتر گفتیم که کیکاس، اسیر آرزو و اسیر فریب
سودابه است. افراسیاب نیز، نظیر شاه ایران، به دور
از خرد است و اسیر دیوهای بد دلی و خشم و اسیر
فریب و رنگ و نیرنگ گرسیوز دام ساز است و
گرسیوز، خود، اسیر دیو آرزو است.
اما آنگاه که گرسیوز، نافته و بر تافته از حسد، در
دیدار با افراسیاب، سیاوش را - به دروغ - توطئه گرو
سیاوشگرد را جایگاه توطئه بر علیه شاه توران
می نمایاند؛ تنها بدگمانی نهان در ژرفای دل و جان
افراسیاب را بیدار می کند و به تدریج، ذره به ذره، به
بیروتنی می کشاند تا آنگاه که بدگمانی را، یکسره بر
جان و خرد شاه توران، چیره می نماید. در این دیدار، در
ابتدا، افراسیاب که بی گناهی، پاک، بزرگی و
بزرگواری سیاوش را دیده شناخته است، بر بدی
جستن بر او هیچ بهانه ای ندارد و نمی خواهد که خود
را در پیشگاه خدا و انسان بدنام نماید.
پاسخ افراسیاب به برادرش، گرسیوز در ضمن،
گاهی بر توانایی داستانسرایی و ژرف نگری حکیم
گرافقدر ایرانی است که او، ژرفای جان و روان
انسانهای نیک و بد را خوب می شناسد و می داند که
حتی افراسیاب اهریمنی نیز، گاه پروای خدا و انسان
را دارد که گرسیوز را می گوید:
برو بر بهانه ندارم به بد
گر از من بدو اندکی بد رسد
زبان برگشایند بر من مهان
درفشی شوم بر میان جهان
زود تیز دندانت از شیر نیست
که اندر دلش بیم شمشیر نیست
اگر بچه بیند او دردمند
کند مرغزاری پناه از گزند
اگر ما بشوریم بر بی گناه
پسندد چنین داور هور و ماه؟
حالا که افراسیاب، خیر توطئه سیاوش - آن
انسان خوب صورت را که آنهمه نیک سیرت می نمود -
می شنود؛ گرچه نمی خواهد آن را باور بدارد؛ اما با
روی مهرش به سیاوش فرو می ریزد و نهال محبت
دیرینه اش به گرسیوز باز سر برمی آورد و شتابناک
می روید که افراسیاب گرسیوز را یادگار پدر می داند.
کسی که مهر خون در او چنین است و افراسیاب در این
جهان، کسی، مگر او را، رازدار خویش ندارد.
استاد توانای حماسه سرا، این دگرگونی ژرف
روان و اندیشه افراسیاب را، این سان آورده و بیان
کرده است که:
سپهدار توران ورا پیش خواند
زکار سیاوش فراوان براند
بدو گفت کای یادگار پشنگ
چه دارم به گیتی جز از تو به چنگ
همه رازها بر تو باید گشاد
به ژرفی بین تا چه آیدت یاد
گرسیوز، در دیدارهای مکرر، رأی و رای
افراسیاب را - درباره سیاوش - در مجلس سیاه

اندیشه‌های تباه، به یکبارگی، گرفتار می‌نماید. گرسیوز، چونان حیوانی که می‌گویند مار را زهر می‌دهد؛ کام و جان افراسیاب را زهر آگین می‌کند. و این چنین است که گرسیوز، همچنان که پیشتر گفتیم، در رنگها و نیرنگهایش، انعکاس سیاه سوادیه است. و افراسیاب نیز، در بی‌خردی و فریفته دیو شدنهایش، انعکاس کیکاووس است.

گرسیوز آژمند و سوادیه شهوت پرست، هردوان، شاهان ایران و توران را به سان عروسکهای خیمه شب بازی در دستهای خویش می‌چرخاند که گردانندگان این سوگسرو خوتبار همینانند؛ گرچه آنها نیز - در دیدگاهی ژرفتر - عروسکهای چرخ کژ مدار و تقدیر الهی اند که بازی زمانه را به پیش می‌رانند.

باری به هر جهت، افراسیاب، در نامه‌ای به سیاوش و افرنگیس را به نزد خود فرامی‌خواند، به این قصد که خود، از نزدیک مراقبشان باشد. گرسیوز، با نیرنگی دیگر، بنای نهایی فاجعه را پی می‌ریزد و با دروغ، ذهن و جان سیاوش را بر آشوب نموده و او را به ماندن در سیاوشگرد سفارش می‌کند. زیرا گرسیوز، به دروغ چنین نمایانده است که افراسیاب قصد جان سیاوش را دارد. پس، سیاوش، می‌ماند.

گرسیوز به نزد افراسیاب برمی‌گردد و با دروغ و نیرنگی دیگر، او را مهبای کشتن سیاوش می‌نماید. افراسیاب، اینک، به یکبارگی نافته و برنافته از کینه و خشم به سوی سیاوشگرد می‌شتابد که گرسیوز، افراسیاب را می‌گوید:

سیاوش نکرد ایچ در من نگاه

بذیره نیامد مرا خود به راه
سخن نیز نشنید و نامه نخواند
مرا پیش تختش به پایان نشانند
از ایران به وی نامه پیوسته شد
به ما بر، در شهر او بسته شد
سپاهی ز روم و سپاهی ز چین
همی هر زمان بر خروشد زمین
تو از کار وی گر درنگ آوری
مگر باد از آن پس به چنگ آوری

افراسیاب، نافته و بر نافته از کینه و خشم، بی‌درنگ به سوی سیاوشگرد می‌شتابد:

چو بشنید افراسیاب این سخن
برو تازه شد روزگار کهن
دلش گشت بر آتش و سرد باد
به گرسیوز از خشم پاسخ نداد
بفرمود تا دردمیدند نای

همان سنج و شیپور و هندی درای
برون رفت از گنگ خندان بهشت

درختی ز کینه به نویی بکشت
در سیاوشگرد، آنگاه که سیاوش بی‌گناه را اسپر کرده و به حضور افراسیاب آورده اند، پیلسم، برادر جوان پیران، رای و رای بخردانه، پیشاروی شاه بی‌خرد و ستمکار توران می‌نهد. او را به درنگ کاری توصیه می‌نماید و از فرجام شوم قتل سیاوش، برهیزش می‌دهد که می‌گوید:

شتاب و بدی کار آهرمنست

پشیمانی جان و رنج تنست

چه بری همی تو سر بی‌گناه
که کاوس و رستم بود کینه خواه
پدر شاه و رستمش پرورده است
به نیگوی او را برآورده است
نینیم ما نیک ازین زشت کار
بپیچی به فرجام ازین روزگار
بیاد آور آن تیغ الماسگون
کز آن تیغ گردد جهان سرنگون
وز آن نامداران ایران گروه
که از جنگشان گشت گیتی ستوه
مفرمای کردن بدین بد شتاب
که توران شود سر به سر زین خراب
و این دیدگاه پیلسم، رأی و رای سپاه توران نیز هست؛
که:

چنین گفت با شاه یکسر سپاه
کزو شهریارا چه دیدی گناه؟
چه کردست با تو، نگویی همی
که بر خون او دست شویی همی
چرا کشت خواهی کسی را که تاج
بگرید بر او زار و هم تخت عاج
به هنگام شادی درختی مکار
که زهر آرد از بار او روزگار

افراسیاب سرگردان - درباره چگونگی کار سیاوش و فرمان خویش - هنوز در وادی حیرت، فرو مانده است. گرفتار پیلسم و سپاه توران، دل تباه او را، نرم می‌گرداند و لیکن به زودی گرسیوز دامساز، پای پیش می‌نهد و بان بدگمانی نهان در جان افراسیاب را فراروی او می‌نهد که:

بدو گفت گرسیوز، ای هوشمند
به گفت جوانی هوا را میند
سیاوش چو بخروشد از روم و چین
بر از گرز و شمشیر بینی زمین
همی بد که کردی ترا خود نه بس
که خیره همی بشنوی رای کس
سپردی دم مار و جستی سرش
به دیبا بپوشید خواهی برش

گرسیوز، این بار، افراسیاب را به دوری خود تهدید می‌کند. گرسیوز نیک می‌داند که افراسیاب او را بس و بسیار دوست می‌دارد. پیشتر نیز گفتیم که در انجام و فرجام جنگهای ایران و توران - در زمان کیخسرو، پسر سیاوش و فرنگیس - برای نجات جان گرسیوز بود که افراسیاب گریزان از دریا سر بر آورد و برای رهایی برادر از چنگ و چنگال هوم پارسا و کیخسرو، تن به دشته دشمن سپرد. پس بیهوده نیست که گرسیوز، افراسیاب را می‌گوید:

گرایدون که او را به جان زینهار
دهی، من نباشم بر شهریار
روم گوشه گیرم اندر جهان
مگر خود سر آید به زودی زمان

دمور و گروی، یاران اهریمن خوی گرسیوز و دیوانی به خشم آمده از پانگی و پهلوانی سیاوش، اینک، به یاری گرسیوز می‌شتابند و شاه توران را می‌گویند:
به گفتار گرسیوز رهنمای
برآرای و بردار دشمن زجای

زدی دام و دشمن گرفتگی بدوی
بکش تیز و تیره مکن آب روی
سراینست از ایران که داری به دست
دل بدسگالان بیاید شکست
کنون آن به آید که او در جهان
نباشد بدید، آشکار و نهان

در این میان، افراسیاب تردید خود را آشکار می‌نماید که می‌گوید بنا بر گفت و گفتار ستاره شماران، آگاه از راههای نهان چرخ روان، کشتن سیاوش شوم و بدفرجام خواهد بود. افراسیاب، بنا بر پندار کژ خویش، راهی سیاوش را راهی دشمن در به انجام و فرجام رساندن توطئه‌هایش می‌داند. پس، سرگردان، می‌گوید:

رها کردنش بدتر از کشتنت
همان کشتنش نیز رنج من است
گرچه افراسیاب می‌گوید که:

خردمند با مردم بدگمان
ندانند کسی راز چرخ روان
باری، از تعزیه سیاوش در شاهنامه، چنین برمی‌آید که یزدان، سیاوشی را به جهان آورد و از خون پاک او، سیلی دمان به راه انداخت و در آن، افراسیاب، گرسیوز و سوادیه را آشکارا از جای برکنند و کاوس را، در پیشگاه خود و انسان رسوا نمود...

و این سان است سرنوشت و راه غمبار و خونبار سیاوش و... سیاوشان.

و آنگاه که فرنگیس، همسر سیاوش و دخت افراسیاب، به زینهارخواهی جان شوی گرامی خویش به نزد پدر می‌شتابد؛ غمسرودی ژرف و شگرف می‌سراید که می‌گوید:

سیاوش که بگذاشت ایران زمین
همی بر تو کرد از جهان آفرین
بسیازرد از بهر تو، شاه را
بماند افسر و گنج و آن گاه را
بپامد ترا کرد پشت و پناه

کنون زو چه دیدی؛ که بردت ز راه؟
مکن بی‌گناه بر تن من ستم

که گیتی سنجست پر باد و دم
یکی را به چاه افکنند بی‌گناه
یکی با گناه بر نشاند به گاه
سرنجام هردو به خاک اندرند
به تاریک دام مغاک اندرند
□□□

به کین سیاوش سیه پوشد آب
کند روز نفرین بر افراسیاب
نه اندر شکاری که گور افکنی
و گرا هوانرا به شور افکنی
همی شهرساری ربایی ز گاه
که نفرین کند بر تو خورشید و ماه
بگفت این و روی سیاوش بدید
دور خرا بکند و فغان بر کشید

که شاها چه زایران تو بگذاشتی
سپهدار را باب پنداشتی
کنون دست بسته، پیاده کشان
کجا افسرو گاه گردنکشان

کجا آن همه عهد و سرگند شاه
 که لرزنده بد چرخ و گردنده ماه
 کجاشاه کسوس و گردنکشان
 که بینند این دم ترازین نشان
 کجا گیو و طوس و کجا پیلتن
 فرامرزو و دستان و آن انجمن
 مرا کاشکی دیده گشتی تپاه
 ندیدی بدینسان کشانت به راه
 مرا از پدر این کجا بد امید
 که پرده خسته ماند کنارم زشید

حضور و گفتار فرنگیس، به تعبیر حکیم ابوالقاسم فردوسی، جهان را در پیش چشمان افراسیاب سیاه می نماید. زیرا فرنگیس از سوی، سیاوش را می ستاید و برکشنده او نفرین می کند و از دیگر سو، فرنگیس، قاتل سیاوش را منفور همه هستی (آب و ماه، روز و خورشید) می داند و از این همه مهمتر، فرنگیس، فرزند سیاوش - نپیره و دشمن ناگزیر افراسیاب - را با خود دارد.

افراسیاب، فرنگیس را دیگر نه دختر خویش، بلکه همسر و مادر دشمنان تاج و تخت خود و توران زمین می داند. پس، حتی قصد جان او را می کند و اگر نبود مدد یاری پیران، افراسیاب، فرنگیس را نیز کشته بود. افراسیاب، اینک، همان تیری است که از کمان کینه و خشم رها گشته است و می رود تا سینه عقابی جوان را ببرد. تیر، ناگزیر، عقاب را می کشد و خود نیز می شکند.

جدا کرد از سر و سیمین، سرش
 همی رفت در طشت خون از برش
 گیاهی برآمد همانگه ز خون
 بد آنجا که آن طشت شد سرنگون
 گیارا دم من کنونت نشان
 که خوانی همی خون اسپاوشان
 چو از سروین دور گشت آفتاب
 سرشهریار اندر آمد به خواب
 چه خوابی که چندین زمان برگذشت
 نجیبید هرگز، نه پیدار گشت
 یکی باد با تیره گرد سیاه
 بیامد، سیه کند خورشید و ماه

□□□

چپ و راست هر سو بتابم همی
 سر و پای گیتی نیابم همی
 یکی بد کند، نیک پیش آیدش
 جهان بنده و بخت خویش آیدش
 یکی جز به نیکی جهان نسپرد
 همی از نژندی فرو بژمرد
 گرسیوز:

گرسیوز، برادر افراسیاب، نیای مادر سیاوش است. پیشتر نیز گفتیم و باز می گوئیم که گرسیوز، همان انعکاس سیاه سودابه است. سودابه، اسیر دیو شهوت است و گرسیوز اسیر دیوهای آرزو و حسد. سودابه، عنان خرد کیکاووس، شاه ایران و پدر سیاوش را به دست دارد و گرسیوز، عنان خرد افراسیاب، شاه توران را در دست دارد و افراسیاب، به گواهی نامه اش، مهری پدرا نه به سیاوش داشت که نوشته بود:

تو فرزند باشی و من چون پدر

پدر پیش فرزند بسته کمر
 گرسیوز، برادر، نزدیکترین و عزیزترین کس در نزد افراسیاب بود؛ زان پیشتر که سیاوش به توران زمین درآید. (خود شاید بدین سبب که افراسیاب خودکامه در گرسیوز، نیمه ای از وجود خود را می بیند و می یابد. نیمه ای که حیله گرو دامساز است. گرسیوز، به سان اغریث، راد و جوانمرد نیست که او دامساز است زبون. گرسیوز، تنها، بیانگر و مجری اندیشه های تپاه و سیاه افراسیاب است. اندیشه هایی بست و پلشت که گاه در نهانخانه ذهن افراسیاب، فرو نشسته اند و گاه آشکارا، قد برافراشته اند.)
 افراسیاب، آنگاه که در جنگ با سیاوش و ایرانیان از کاپوسی هولناک برمی جهد، ترسان و لرزان، گرسیوز را می گوید تا بیاید و آرامش بخشد که می گوید:

بد آن تا خرد باز یابم یکی

ببر گیر و سختم بدان، اندکی

افراسیاب، برای آشتی جویی با سیاوش، در ابتدا با گرسیوز است که رأی ورای در میان می نهد و آنگاه، هم او را با پیشکشهای گران و گرانبها به نزد سیاوش می فرستد. اما آنگاه که سیاوش در گریز از نیرنگستان سودابه و دربار پستی پرور کیکاووس به توران و به نزد افراسیاب می آید؛ شاه توران، از همان نخستین دیدار، مجذوب و مفتون وجود تابناک سیاوش می شود و در این میان، جای و جایگاه گرسیوز در نزد افراسیاب، بس و بسیار کاستی می یابد. که:

ز جهنم وز گرسیوز و هر که بود

به کس راز نگشاد و شادان نبود
 افراسیاب، بارها، بی دریغ، پیشاری همگان زبان به آفرین این جوان ایرانی می گشاید و فرنگیس، دخت خویش را به همسری به او می دهد و بخشی از کشورش را به سیاوش می بخشاید و این همه اما، جان گرسیوز را در حسدی سیاه، بیجان می کند. او، ماری را می ماند که گرچه، پیوسته زخم برمی دارد، اما، در انتظار روز انتقام، در چنبر تهدید، خاموش و خوفناک نشسته است.

زمانی، افراسیاب، کمان سیاوش را محض آزمون به گرسیوز داده بود؛ اما گرسیوز:

بکشید تا پر زه آرد کمان

نیامد به زه، تیره شد ترک آزان
 و افراسیاب، درباره سیاوش به سران توران گفته بود که:

چنین گفت آنگه به لشکر همه

که باشید او را به جمله، رمه
 و پیران، درباره مهر و مهربانی گرم افراسیاب به سیاوش، گفته بود:

چنان دان که خرم بهارش تویی

نگارش تویی، غمگسارش تویی

□□□

شب و روز، روشن روانش تویی
 دل و توش و هوش و توانش تویی

سیاوش، در خرد و دانش، در رزم و بزم و در جسم و جان، یگانه دوران و ایرجی دیگر است. این مایه و پایه از زیبایی و عظمت را، سران توران ناب نمی آورند که:

به آواز گفتند بسا یکدگر

که ما را بد آمد از ایران به سر
 که نام سران اندر آمد به تنگ
 سزد گر بسازیم با شاه، جنگ

گرسیوز، تجسم این کینه سیاه سرداران توران، نسبت به سیاوش است. او در رنگها و نیرنگهایش، خشم خاموش و کینه بر زهر سایر سران توران را همراه دارد. گویی، داستانسرایی توانای طوس، گرسیوز را همچون نماینده همه سران و سرداران سیاهدل و تپاه فکر توران برگزیده است و گرسیوز، دیو نهادی است که حسد را در خود نهان نگاه نمی دارد. اوسر سپرده دیوهای آرزو و حسد است و برای به فرجام و انجام رساندن نقش زشت و شوم خویش، از همانها توش و توان می گیرد. گرسیوز، آنگاه که در سیاوشگرد، سیاوش را در اوج شکوه خویش و مردم توران را شیفته و شیدای اومی بیند:

به دل گفت سالی دگر نگذرد

سیاوش کسی را به کس نشمرد
 همش پادشاهی و هم تخت و گاه

همش گنج و هم بوم و برو سپاه
 نهان دل خویش پیدا نکرد

همی بود بیجان و رخساره زرد
 گرسیوز، در ضمن، اسیر دیو کینه نیز هست؛ اگر افراسیاب از پناه دادن به سیاوش، این خواست را نیز پی می گیرد که به واسطه سیاوش، دو کشور ایران و توران، کینه های دیرینه را فروهند و راه آشتی را بجویند و ببینند؛ گرسیوز، اما، بر کینه های کهن و خونبار پای می فشارد.

گرسیوز، افراسیاب را می گوید:

دو کشور، یکی آتش و دیگر آب

به دل یک زد دیگر براندر شتاب
 تو خواهی که شان، خیره، جفت آوری

اگر بساد را در نهفت آوری
 گفتیم که گرسیوز، کینه و حسد را در خود نهان نگاه نمی دارد. او در سیاوشگرد، سیاوش را به آوردگاه فرامی خواند و همانجا نیز، کینه های کهن را بی پروا بیان می کند که سیاوش را می گوید:

بیا تا من و تو به آوردگاه

بتازیم هر دو به پیش سپاه
 بگیریم، هر دو، دوال کمر

به کردار جنگی دو پرخاشختر
 ز «ترکان» مرا نیست همتا یکی

چو اسبم تپینی از اسبان بسی
 به «ایران» همان نیست همتای تو

هم آورد تو، یا به بالای تو
 گرچه سیاوش - از سرخرد - آورد و ناورد با

گرسیوز را نمی پذیرد؛ اما با دو پهلوان نامدار توران - گروی و دمور - همزمان به پیکار برمی خیزد و هر دو را در پیشاری همگان، زار، بر خاک آوردگاه فرومی غلطاند. پس از آن است که:

چنین گفت گرسیوز کینه جوی

که ما را بد آمد از ایران به روی

یکی مرد را شاه از ایران بخواند
که از تنگ ما را به خون در نشاند
باری، از آن پس، گرسیوز نیرنگ باز و دام ساز،
از سویی بدگمانی را در جان افراسیاب برمی انگیزاند و
از دیگر سو، سیاوش نیکدل را - به رنگ و نیرنگ -
می فریبد تا بنای نهایی تعزیه را پی ریزد. گرسیوز پس
از بازگشتن از سیاوشگرد، افراسیاب را با دروغی
بزرگ از سیاوش می هراساند که:

بدو گفت گرسیوز، ای شهریار
سیاوش از آن شد که دیدی تو بار
فرستاده آمد ز کاوس شاه
نهانی به نزدیک او، چند گاه
ز روم و چنین نیزش آمد پیام
همی پیاد کاوس گیرد به جام
برو انجمن شد فراوان سپاه
بپیچد ازو ناگهان جان شاه

گرسیوز نیرنگ باز، در این دیدار، خود را
خبرخواه افراسیاب نیز می نمایاند که می گوید:
اگر کردمی بر تو، این بد نهان
مرا زشت نامی بدی در جهان
همین گرسیوز، سپس - در ادامه نیرنگهایش -
سیاوش را از افراسیاب می هراساند که می گوید او:
دلی دارد از تو بر از درد و کین
ندانم چه خواهد جهان آفرین
تو دانی که من دوستدار توام
بهر نیک و بد، ویژه یار توام
نباید که فردا گمانی پری
که من بودم آگه از این داوری

باری، ادامه دیدار افراسیاب و گرسیوز را پی
بگیریم. در همین دیدار است که افراسیاب، با بدگمانی
می گوید که از سیاوش، بد ندیده ام با این همه، حالیا،
او را به سوی ایران روانه می نمایم اما گرسیوز، راه بر
او می بندد که می گویدش:

از ایدر گر او سوی ایران شود
بر و بوم ما پاک ویران شود
هر آنکه که بیگانه شد خویش تو
بدانست راز کم و بیش تو
بدین داستان زد یکی رهنمون
که بادی که از خانه آید برون
نبینی ازو جز همه درد و رنج
پراکندن دوده و نام و گنج
ندانی که پروردگار پلنگ
نبیند زهرورده جز کین و جنگ؟

افراسیاب که زمانی شیفته و شیدای سیاوش بود
تاراهی برای گریز از قتل ناگزیر او بیابد؛ گرسیوز را
می گوید که او را به نزد خود فرامی خوانم و از نزدیک
مراقبش خواهم بود؛ اما:

چنین گفت گرسیوز کینه جوی
که ای شاه بینادل و راستگوی
سیاوش بدان آلت و فر و برز
بدان ایزدی دست و آن تیغ و گرز
بیاید به درگاه تو با سپاه
شود بر تو بر، تیره خورشید و ماه

برادر هم از کالبد و هم زبشت
چنان بر خرد، بی گنه را بکشت
وز آن پس بسی نامور بی گناه
شدستند بر دست او بر، تپاه
مرازین سخن ویژه آندوه تست
که بیدار دل باشی و تن درست
تو تا آمدستی بدین بوم و بر
کسی را نیامد ز تو بد به سر

همی مردمی جستی و راستی
جهانی به دانش بیاراستی
کنون خیره، آهرمن دلگسل
ورا از تو کردست پرداغ دل
دلی دارد از تو پراز درد و کین
ندانم چه خواهد جهان آفرین
□ □ □

ترا هم از اغریسرت ارجمند
فزون نیست خویشی و پیوند و بند
میانش به خنجر به دو نیم کرد
سپهرا به کردار بدبیم کرد
نهانش بین آشکارا کنون
چنین دان و ایمن مشو تو به خون
□ □ □

به ایران پدرا را بینداختی
به توران زمین شارسان ساختی
چنین دل بدادی به گفتار اوی
بگشتی همی گرد تیمار اوی
درختیست این خود نشانده به دست
همه بار او زهر و برگش کیست
همی گفت مژگان بر از آب کرد
برافسون دل و لب بر از باد سرد
سیاوش نگه کرد خیره بدوی
زدیده نهاده به رخ بر، دوجوی
بیاد آمدش روزگار گزند
کزو بگسلد مهر، چرخ بلند
به روز جوانی سرآیدش کار
بسی برنیاید پرو روزگار
دلش گشت بر درد و رخساره زرد
بر از غم روان و بر از باد سرد

گرسیوز، در رنگها و نیرنگهایش، از اهریمن درس
فریب آموخته است و دریغاً دریغ که سیاوش آنگاه
گرسیوز دامساز را می شناسد که بس و بسیار دیر شده و
تیر بلا از کمان تقدیرها گشته است...

رستم و پیران:
آنگاه که دیوها، در ایران و توران، خرد را فرو
می هلند و راه خشم را می پویند تا آزار رسانند سیاوش
نیکدل و پاکراری را، این، رستم پهلوان - در ایران - و
پیران پیر در توران است که راه خرد را می روند. رستم و
پیران نیز - در این تعزیه - انعکاس انسانی همدیگرند.
رستم و پیران، هردوان، مهری ژوف و شگرف به
سیاوش دارند. رستم، سیاوش را از همان اوان کودکی
با هنرها و دانشها می پروراند و پیران، با رأی و رای
خرمندان و از سر مهربانی، افراسیاب را پذیرای
سیاوش در توران می نماید. پیران، دختر خود - جریره،
را به همسری به سیاوش می دهد و از اوست که فرود به
دنیا می آید.

سهات بد و باز گردد همه
بترسم که باشی شبان بی رمه
سپاهی که شاهی ببیند چنوی
بد آن بخش و آن رای و آن ماه روی
نخواهند ازین پس به شاهی ترا
بره گاه او را و ماهی ترا

اگر بچه شیر ناخورده شیر
بپوشد کسی در میان حریر
دهد نوش او را ز شیر و شکر
همیشه ورا پروراند به بر
به گوهر شود باز، چون شد بزرگ
نرسد از آهنگ پیل سترگ
پس افراسیاب اندر آن بسته شد
غمی گشت و اندیشه پیوسته شد

افراسیاب، در دام گرسیوز دام ساز فرو می ماند که
گفته و گفتار گرسیوز، بیان اندیشه های شاه توران
است. او، بیشتر به پیران، همین را گفته بود:

که ای دایه بچه شیر نر
چه رنجی که هم جان نیاری به بر
بکوشی و او را کنی بر هنر
تویی بر شوی، چون وی آید به بر
نخستین که آیدش نیروی جنگ
سر پروراننده گیرد به چنگ
سرانجام، افراسیاب، گرسیوز را با نامه و پیامی،

دوباره به سیاوشگرد روانه می نماید و سیاوش و
فرنگیس را به نزد خود فرامی خواند. گرسیوز، در
دیدار دوباره اش با سیاوش، به سان بازیگری
چربدست استاد، اشک به دیدگان در می آورد. آه
می کشد و ناله سر می دهد و سیاوش را از افراسیاب
می هراساند.

زمانی همی بود و خامش بماند
دو چشمش به روی سیاوش بماند
فرو ریخت از دیدگان آب زرد
به آب دو دیده همی چاره کرد

زگوهر مرا در دل اندیشه خاست
بباید سخن گفت از راه راست
نخستین ز توراندر آمد بدی
که برخاست زو، فره ایزدی
شنیدی که با ایرج کم سخن
به آغاز کینه چه افکند بن
وز آنچایگه تا به افراسیاب
شد این بوم ایران و توران خراب
به یکجای هرگز نیامیختند
زبند خرد دور بگریختند
سپهدار توران از آن بدترست
کنون گاو بیشه به چرم اندرست
ندانی تو خوی بدش بی گمان
بمان تا برآید بدین بر، زمان
نخستین زاغریرت اندازه گیر
که بر دست او کشته شد خیره خیر

پیران، در این تفریح، در همه حال واحوال، دوستدار راستی و راستان، دوستدار سیاوش است.

رستم و پیران، هردوان، می‌کوشند که شاهان ایران و توران را به راه خرد آورند. آنگاه که کیکاوس، سیاوش را فرمان به سوختن هدایا، کشتار گروگانها و شکستن پیمان آشتی می‌دهد، تهمت او را می‌گوید:

کسی کاشتی جوید و سور و بزم
نه نیکو بود پیش رفتن به رزم

و دیگر که پیمان شکن نیز شاه
نباشد پسندیده نیکخواه

سیاوش چو پیروز گشتی به رزم
ندیدی از این بیشتر روی بزم

چه جستی تواز تاج و تخت و نگین
تن آسانی و گنج ایران زمین

همه یافتی، جنگ خیره مجوی
دل روشنت به آب دیده مشوی

گر افراسیاب این سخنها که گفت
به پیمان شکستن بخواهد نهفت

هم از جنگ جستن نگشتم سیر
بجایست شمشیر و چنگال شیر

ز فرزند پیمان شکستن مخواه
مگو آنچه اندر خورده با گناه

نهانی چرا گفت باید سخن
سیاوش ز پیمان نگرده زین

ازین کار کاندیشه کردست شاه
بر آشوبد آن نامور پیشگاه

مکن بخت فرزند خود را دژم
نبینی دل خویش زین پس خرم

و آنگاه که شاه توران، در خواستاری فرنگیس
برای سیاوش، بر اساس نظریات ستاره شماران و

اخترشناسان، باید گمانی از سیاوش و از نبیره اش، با
پیران سخن می‌گوید:

بدو گفت پیران کسای شهریار
دلت را بدین کار غمگین مدار

کسی کز نژاد سیاوش بود
خردمند و بیدار و باهش بود

بگفت ستاره شمار مگروایج
خرد گیدو کار سیاوش بسیج

از این دو نژاده یکی نامور
بباید برآرد به خورشید، سر

به ایران و توران بود شهریار
دو کشور بر آساید از کارزار

با این همه، آنگاه که دیوآز بر جان کیکاوس و دیو
خشم بر جان افراسیاب به یکبارگی چیره می‌گردد،

نقش هر دو پهلوان، رستم و پیران، محومی شود. باری،
تقدیر می‌باید که کار خویش را به فرجام و انجام
رساند.

رستم، پس از کشته شدن سیاوش، به خونخواهی
او، در ابتدا، سودابه سیاهکار را می‌کشد و آنگاه

پیشاپیش سران و سرداران ایرانی، جنگی دیربای را با
افراسیاب آغاز می‌نماید.

بدیشان چنین گفت رستم که من
بدین کین نهادم دل و جان و تن

که اندر جهان، چون سیاوش، سوار
ننندد کسر نیز، یک نامدار

چنین کار یکسر مدارید خرد
که این کینه را خرد نتوان شمرد

ز دلها همه ترس بیرون کنید
زمین را به خون رود جیحون کنید

به یزدان که تا در جهان زنده‌ام
به کین سیاوش دل آکنده‌ام

بد آن شخ بی‌نم، کجا خون اوی
فرو ریخت ناکار دیده گروهی

بمالید خواهم همی چشم و روی
مگر بر دلم کم شود درد اوی

و گر همچنانم بود بسته چنگ
نهاده به گردن یکی پالهننگ

به خاک افکنند خوار، چون گوسفند
دو دستم بیسته به ختم کمند

و گر نه من و گرز و شمشیر تیز
بر انگیزم اندر جهان رستخیز

نبینند دو چشمم مگر گرد رزم
حرام است بر جان من، جام بزم

اما نه رستم و نه هیچ کس دیگر، نمی‌تواند که
جنگهای ایران و توران به انجام و فرجام رساند، زیرا از

آغاز، رأی ورای جهانبان بر آن بوده است که کیشرو
- پسر سیاوش - جنگهای دیربای ایران و توران را - با

کشتن افراسیاب، که اهریمن بی‌مرگش آفریده بود -
به فرجام و انجام رساند.

آنگاه که کیشرو، دیده به دنیا می‌گشاید،
افراسیاب، پیران را می‌گوید:

بدو گفت بر من بد آید بسی
سخنها شنیدستم از هر کسی

پر آشوب گردد ازو روزگار
همی یسار دارم از آسوزگار

که از تخمه تور و از کیقباد
یکی شاه خیزد ز هر دو نژاد

جهانرا به مهر وی آید نیاز
همه شهر ایران برندش نماز

کنون بودنی هرچه بایست بود
ندارد غم و رنج و اندیشه، سود

افراسیاب، دیر زمانی پیش از این، درباره فرزند
سیاوش و فرنگیس، به پیران گفته بود که:

و دیگر که از پسر سر موبدان
ز کار ستاره شمسرخردان

چو صلاح بر داشتندی به خور
همین راندندی همه، در به در

مرا با نبیره شگفتی بسی
نمودی به پیش پدر هر کسی

سر تخت و گنج و سپاه مرا
همان کشور و بوم و گاه مرا

شود از نبیره، سراسر تباه
ز دستش نیابم به گیتی پناه

بگیرد همه سر به سر کشورم
ز کارش بد آید همی بر سرم

کنون باورم شد که او این بگفت
که گردون گردان چه دارد نهفت

ازین دو نژاده، یکی شهریار
بباید بگیرد جهان در کنار

به توران نماند بر و بوم درست
کلاه من اندازه گیرد نخست

و سیاوش نیز، آنگاه که افراسیاب، سراسر
سیاوشگرد را فرو گرفته بود، با فرنگیس، از پسرشان،

کیخسرو، گفته بود که خواهد آمد و کین پدر را از
کشدگان، خواهد ستاند و شهریاری جهان را خواهد

گرفت:

درخت گزین تو بار آورد
جهان را یکی شهریار آورد

سر افراز کیخسروش نام کن
به غم خوردن او را دلارام کن

نشاندند بر تخت شاهی ورا
به فرمان بود مرغ و ماهی ورا

از ایران یکی لشکر آرد به کین
پر آشوب گردد سراسر زمین

پسا لشکراکز بی کین من
بپوشند جوشن به آئین من

ز گیتی سراسر برآید خروش
زمانه ز کیخسرو آید به جوش

سیاوش، درگاه و هنگام شهادت، چنین به درگاه
کردگار می‌نالد:

سیاوش بنالید با کردگار
که ای برتر از جای و از روزگار

یکی شاخ پیدا کن از تخم من
چو خورشید تاننده بر انجمن

که خواهد ازین دشمنان کین من
کند تازه در کشور، آئین من

جهان، سر به سر، زیر پای آورد
هنرهای مردی به جای آورد

باری، به هر جهت، پیران، فرنگیس را از جنگ
خشم خوفناک افراسیاب، که قصد جان او را دارد،

می‌رہاند و هنگام دیده به دنیا گشادن کیشرو،
سیاوش را به خواب می‌بیند:

شبی قیرگون، ماه پنهان شده
به خواب اندرون مرغ و دام و دده

چنان دید سالار پیران به خواب
که شمعی بر افروختی ز آفتاب

سیاوش بد آن شمع، تیغی به دست
به آواز گفتی نشاید نشست

ازین خواب نوشین، سر آزاد کن
ز فرجام گیتی، یکی یسار کن

که روز نو آئین و جشن نوست
شب زادن شاه کیخسروست

پیران پیرو پاکدل، کیخسرو را از جنگ و چنگال
مرگ به دست افراسیاب می‌رہاند و کیشرو،

سرانجام، با گرفتن انتقام پدر بی‌گناه خود از
افراسیاب و گرسوز، جنگهای دیربای، ایران و توران
را به فرجام و انجام می‌رساند.